



چمدان بستن گاهی می شود يك اتفاق متفاوت
آن قدر كه آدم نمی داند با این همراه سفری اش چه كند

مجمع درخت های جهان در حیاط خانه

زینب مرتضایی فرد

روزنامه نگار

قرار است بروم سفر. هنوز گذرنامه ام نرسیده، اما گفته اند می رسد، اما همین طور نشسته ام و یکی یکی لباس ها را تا می زنم و می گذارم توی چمدان، ذهنم مثل دوربین فیلمبرداری ای عمل می کند که انگار دستی دكمه عقب زدن فیلم را رویش فشار داده باشد، یعنی من تیشرت بنفش را تا می زنم و می گذارم توی چمدان و ذهنم آن را برمی دارد و می برد سمت کشوی لباس هایم. کاپشن را گوشه چمدان جا می دهم و ذهنم دوباره در كمد آویزش می كند.

جنگ جهانی درونی

می بستم! چه شده حالا كه قرار است به شهر مورد علاقه ام بروم، این همه پاهایم سستی می كنند و تلاش برای این كه پا از خانه بیرون نگذارند.

یادم می افتد كتابی برای سفر برداشته ام. فكر می كنم حالا كه قرار است بروم چه كتابی ببرم. فكر می كنم و فكر می كنم. ناگهان خانه را، چمدان را و فكرهام را رها می كنم و می روم سراغ یادداشتی از سهراب سپهری، مردی كه به سفرهای درازی رفته بود و آخرش رسیده بود به همین جا.

كتاب را توی قفسه پیدا می كنم؛ «هنوز در سفرم». سهراب در بخشی از این یادداشت خود نوشته است: «... پدرم صندلی پارچهای خود را به آفتاب می كشید و خاموش می نشست. ۳۰ سال خانه نشینی و گاه به یاری دیگران به درآمدن. و تو، ترك او گفتی. به هوای سفر. چه نیازی بود. اگر جویای گسترش اندیشه خود بودی، همان درخت حیاط خانه تو را بس بود. سال ها می شود به تماشا بنشینی. كلاغی كه كنار حوض كاشی می نشست، چه درها كه به روی اندیشه نمی گشود. كلام لاوتسه را خواندی و دریافتی: بی كه پای از در برون نپی، جهان را يكسر توانی شناخت.»

سفری از مبدا كنج خانه

چشم هایم را می بندم و مدام به این فكر می كنم كه خب كنج همین خانه خودم نشستن، كاج های حیاط را تماشا كردن و صدای پرنده ها را شنیدن مگر چه كم دارد كه باید این همه راه را بروم تا برسیم. برسم به تماشاهای تازه. اصلا همین جا كه هستم را چقدر دیده ام؟ چقدر خوب دیده و درك كرده ام كه این عمری پر از هیجان رفتن بوده ام.

دوباره به نوشته سهراب نگاه می كنم كه از لندن تا توكیو را زیر پا گذاشته و بعد نوشته: «این همه را آدم تا چه؟ آفتاب دیار باشو به من نمی تابید چه می شد؟ نقاشی هیروشیگه را در موزه ملی توكیو

سند برگ سبز خودرو سواری پراید، مدل ۸۵، رنگ زرشکی، شماره موتور 1731801 و شماره شاسی S1412285964161 به نام زهرا شادمان كساری مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.



كارت و برگ سبز خودرو پيكان، مدل ۱۳۶۷، به رنگ سبز بزرگوغنی، به شماره انتظامی ۳۸۶ ص ۷۴-ایران ۱۳، شماره موتور 21492979 و شماره شاسی 01126702865 به نام محمد مظاهری كوهانی مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

برگ سبز خودرو وانت پيكان، تیپ 1600i، مدل ۱۳۹۲، رنگ سفید شیرازی-روغنی، به شماره انتظامی ۷۱-ایران ۳۸، شماره موتور 114F0056359 و شماره شاسی AAAA36AA9DG601070، به نام اورج فتحی مفقود گردیده و فاقد اعتبار می باشد.



آمدنش هم مدام كم و كمتر می شود. همان طور نشسته ام به خیابان های تهران و مسیر پیاده روی هر روزهام فكر می كنم. به هزینه بلیت و هتلی كه از كم رفتن، به چمدانی كه نمی دانم از خانه بیرون می رود یا برمی گردد گوشه كمد. حالا باید چه كنم. باید تلاش و تقلا كنم برای گرفتن گذرنامه كه البته كمتر از ۲۴ ساعت مانده به زمان رفتنم، بی نتیجه بوده یا بنشینم و چمدانم را نگاه كنم كه ذهنم خالی اش می كند و به گوشه كمد برش می گردانند. نمی دانم آخر این بازی چه شود، من راهی سفر شوم یا نه، ذهنم با من بیاید یا گوشه خانه جا بماند... هیچ كدام مهم نیست، مهم این است كه حس می كنم درخت های همه دنیا در حیاط خانه رویده اند. همه جا پرنده ها مثل همین جا آواز می خوانند و گل ها... نه اصلا همه شان وقتی توی خانه هستند، زیاتر و خوش حال و هوا ترند. اگر بروم، اگر به فرض محال اوضاع فعلی گذرنامه ام هم برسد، درخت های خانه، پرنده ها و گل ها را، اصلا همه چیز را با خودم خواهم برد، بی خانه، بی وطن همه جای جهان چیزی كم دارد و می شود فقط عابرش بود.

نمی دیدم چه كم داشتم. آهنگ كاره سوسو كه را پندار نمی شنیدم. مناجات ذبیحی در سحرهای ماه رمضان مرا بس بود. لاله ای كه از فیروز كوه دیده بودم جای همه این گل های داوودی ژاپن را می گرفت. چه نیازی كه مهتاب را در باغ هی بیایی و ببینی، در ایوان خانه پدری ات در كاشان دیدی و همان بس بود. يك درخت، و همه جنگل را دیده ای. يك پرواز و با همه پرندگان آشنایی. این گل را بو كن و همه گل ها را بو كرده گیر. چنین است. و آزرده مشو. به خطا از كاشان به در آمدی. آنجا هر آنچه همه جاست بود. یاری اینچنین نداشتی، دوستی آنچنان تو را بود. در كوچه اش كیمونوپوشی نمی گذشت. چادر به سری به ره می رفت. مردمش يك هو كوسای نمی شناختند. با يك رضا عباسی كه آشنا بودند... به درآمدن ها همه پوچ. باید در فرو بست و به تماشا نشست...»

سهراب سپهری درست می گفت

سهراب چند سطر دیگری هم می نویسد و در همین فضا هم نوشته اش را به پایان می رساند. من می مانم و چمدانی كه دو روز قبل سفر بسته ام.

من می مانم و فكر رفتن و رفتن. فكر لباس هایی كه دست هایم گذاشته اند توی چمدان و ذهنم به كمد برگردانده. من می مانم و گذرنامه ای كه قرار بوده هفت روزه تمدید شود و به دستم برسد، اما بعد از ۱۴ روز نیامده و احتمال

